

اندیشه «تجلی» در مثنوی معنوی جلال‌الدین محمد مولوی

دکتر محمد حسین دهقانی فیروز آبادی

استاد یار دانشگاه یزد

چکیده

الهیة شعر مولوی را باید شمس گرفت و به لحاظ فردیت بسازد، باید وحدت وجود مورد اعتقاد او را بر پایه «مسلك تجلی» بنیان نهاد. بر اساس مسلك تجلی، موضوعاتی چند، زمینه اندیشه او قرار می‌گیرد:

- تنها یک وجود حقیقی که زمینه نهایی تمام هستی است، وجود حقیقی دارد. این حقیقت، خدا یا ذات الهی است.

- هیچ امری در عالم ممکنات خلق الساعه نیست؛ تجلی الهی یک جریان ابدی غیر متکرر است، هر چند صورتهای در جهان زودگذر و حادث است و بدون لحظه‌ای فاصله با هم تجدید می‌شوند، ذات آنها در ابدیت با خدا همراه است.

- ذات الهی غیر قابل درک است؛ خداوند ذات خود را به وسیله اسما و صفاتی که در قرآن آشکار ساخته، به ما می‌شناساند. این صفات هر چند حقیقتاً یکسان است، ولی از نظر ما نسبت به هم متفاوت و متلون است و این اختلاف و تلون نور موجب تشکیل جهان محسوس می‌گردد که بدون این تمایز، فرقان میان نیک و بد و حق و باطل متحقق نمی‌شود.

- پیامبر اکرم (ص)، تصویر کامل و تجلی والای خداوند است.

- معرفت کامل حق در جهان مخصوصاً در بشر وجود خارجی یافته است. جلوه الهی که بر جهان اشرف و حکومت دارد، به صورت کامل در وجود انسان کامل ظاهر می‌گردد. نمونه عالی انسان کامل، حقیقت ازلی یا روح محمد (ص) است که نور وجود او در سلسله پیامبران که از آدم ابوالبشر سریان داشته و بعد از آن با روی کار آمدن سلسله اولیای مسلمین که وارثان روحانی رسول اکرم، محمد (ص) هستند؛ تجلی کرده است.

- انسان کامل، اعم از این که پیامبر باشد یا ولی، وحدت خود را با خدا درک کرده است.

مقدمه

مولانا جلال‌الدین رومی، بزرگترین شاعر متصوّف ایران، در شهر بلخ، یکی از شهرهای خراسان، در سال ۶۰۴ ه. ق متولد شد. دوران حیات او به سه بخش تقسیم می‌شود که هر کدام از آنها به وسیله یکی از انسانهای کامل که مشرب و محرمیت عرفانی داشته‌اند، مشخص می‌شود: ابتدا درویشی سرگردان، به نام شمس‌الدین تبریزی وارد زندگی او شد، و بعد از ناپدید شدن شمس، صدرالدین فریدون زرکوب وجود او را فراگرفت و با درگذشت او، روح پرسوز شاعر در وجود یکی از مریدانش به نام حسام‌الدین حسن بن محمد چلیپی سرچشمه الهام جدیدی یافت.

شخصیت عرفانی او در هر یک از این دوران شکل ویژه‌ای گرفت و در مسیر و بسط معارف والای اسلامی جهت‌گیری شد که می‌توان در آفاق مختلف از این منبع فیاض، نور معرفت را بهره گرفت.

آفاق وجودی او مشتمل است بر موضوعات مهمی چون: حکمت، اخلاق، ادب، شور و احساس، شعر محض، هنر خالص، قدرت بر ابداع و... از آن میان «عرفان و تصوّف» در آفق خاص و «مذهب تجلی» در موقعیت اخص، در افکار عرفانی او درخشش ویژه‌ای دارد.

به نظر مولوی عاشق در پرتو انوار حق، خود را می‌بیند و متوجه می‌شود که خودو معشوق دو تا نیستند و به تعبیری به توحید رسیده‌اند:

گفت من در تو چنان فانی شدن که پُرم از تو، ز ساران تا قدم
بر من از هستی من، جز نام نیست در وجودم جز تو، ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین همچو سرکه، در تو بحر انگبین^۱
آثار مولانا که از لحاظ عظمت، شگفت‌انگیز است شامل مجموعه وسیعی از

۱- مولانا جلال‌الدین محمد بلخی، مثنوی معنوی، به کوشش رینولد الین نیکلسون، انتشارات مولی، تهران، دفتر ۵، ص ۱۲۹؛ تا پایان متن از همین نسخه استفاده شده‌است.

غزلیات صوفیانه و مثنوی معنوی که در شش دفتر تنظیم شده و رباعیات اوست. به دلیل این که همه این آثار در موضعیّت واحد عرفان الهی قرار دارد، حضوری خوش‌گوار در مذاق آحاد کسانی که در این مسیر سلوک می‌کنند دارد. در این مختصر سعی کرده‌ایم «مسلک تجلی» مولانا را بشناسیم و شواهدی از نگرشهای عارفانه او را در این مشرب فقط از مثنوی معنوی بیان داریم، بمنّه و توفیقه.

بعضی از شارحان مثنوی معتقدند که مولوی در اعتقادش «وحدت وجودی» صرف است و در معتقدات وی اندیشه تجلی وجود ندارد؛ یا در مظان تردید است. ما بنا داریم دلایل و شواهدی ذکر کنیم که ثابت می‌کند چنین نیست. قبل از ارائه شواهد، ذکر چند مطلب ضروری است: یکی این که «وحدت وجود» مولوی به معنی همه‌خدایی (Pantheism) نیست. او به اکبریت و تعالی خداوند، اعتقادی راسخ داشته و در سخنانش این ادعا ثابت شده است:

مثنوی ما دکان وحدت است غیر واحد هر چه بینی آن بُت است
 بُت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرائیق العلی^۱
 دیگر این که در اعتقاد به وحدت وجود نفی وجود از ممکنات ننموده که آنها را صرف انتساب به حقّ موجود بدانند و واقعیت ایشان را انکار نماید: به دلیل این که مولانا پیوسته از ابداع و ایجاد و فنای شخص از وجود خویش دم می‌زند؛ و بالاخره وجود اشیا را از خود نمی‌داند:

ما که باشیم ای تو ما را جانِ جان تا که ما باشیم با تو در میان
 ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما تو وجود مطلق فانی نما
 ما همه شیران، ولی شیرِ عَلم حمله‌شان از باد باشد دم به دم
 حمله‌شان از باد و ناپیداست باد آنک ناپیداست از ما کم مباد
 باد ما و بود ما از داد تُست هستی ما جمله از ایجاد تست^۲

۱- همان‌جا، دفتر ۶، ص ۳۶۰، بیت‌های ۱۵۲۷ و ۱۵۲۸.

۲- همان‌جا، دفتر اول، ص ۳۳، بیت ۵۱۹.

اما این‌که در ابیات فوق موجودات را «عدم» و «شیر علم» و «نیست هست نما» خوانده، صرفاً در مقایسه با «هست مطلق» بوده است، همان‌گونه که ستارگان فی حدّ نفسه وجود دارند؛ ولی در قیاس با درخشش خورشید، نمودی ندارند: پیش هست او ببايد نيست بود چيست هستي، پيش او کور و کبود^۱ بنابراین به منظور توجیه وحدت وجود مولانا، یک راه باقی می ماند و آن پذیرش «مسلک تجلی» است و استدلال ملیح، این است که بگوییم به زعم مولانا، موجودات از تجلی عالم و احدیت حق پیدا شده اند، بخصوص که مولانا پیوسته از صفات و اسما و مظاهر دم می زند و اسما و صفات و مظاهر، جز از طریق قائل بودن به تجلی مستمر حق قابل توجیه نیست. وی در بیان حکمت آیه شریفه «إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً»^۲ چنین گوید:

چون مراد و حکم یزدان غفور بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز صدی، ضد را نتوان نمود وان شه بی مثل را صدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه ای تا بود شاهش را آینه ای^۳
چنانکه ملاحظه می شود، ظهور و تجلی را مایه خلقت و پدیده مترتب بر اراده ازلی دانسته و این اراده ازلی نیز به نوبه خود مترتب بر عشق و حب است و عشق و حب نشأت یافته از احدیت ذات و کثر خفی اوست.

✽ مولانا در بین مظاهر هستی، فقط انسان را که جامع جمیع اوصاف است به عنوان مجلای تجلی خود انتخاب نمود و از میان صفات این موجود، صاحب دل بودن و صفای بی اندازه او را ذکر کرده است که مناسبت مطلق با تجلی نور دارد.
✽ باز از زبان باز شکاری که راه خویش را گم کرده است و به ویرانه افتاده و گرفتار گروه جفدها شده و اظهار می دارد که من از جنس شما نیستم و باید بردست شاه بنشینم، گرایش به مسلک تجلی را اظهار می دارد و می گوید:

۱- همان‌جا، دفتر اول، ص ۳۳، بیت ۵۱۹.

۲- قرآن مجید، سوره بقره، آیه ۳۰.

۳- مثنوی، دفتر ۶، ص ۳۹۵، بیت ۲۱۵۱ به بعد.

آنک باشد با چنین شاهی حبیب
هر که باشد شاه دردش را دوا
مالک مُلکم نیم من طبل خوار
طبل باز من ندای ارجعی
من نیم جنس شهنشہ دور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
هر کجا افتد چرا باشد غریب
گر چو نی نالد، نباشد بی‌نوا
طبل بازم می‌زند شه از کنار
حق گواه من به رغم مدعی
لیک دارم در تجلی نور از او
آب جنس خاک آمد در نبات^۱

از ابیات فوق مستفاد می‌شود که این تجلی مخصوص اولیا است و آن فروغی ایزدی است که بر دل می‌زند. تجلی عام نیز از فروغ ایزدی است. تنها فرقی که میان آن دو حاصل است، اینست که اولیا درک تجلی دارند - یعنی رحیمیت خاصه محبوب را درک می‌کنند - ولی عوام ممکن است درک تجلی ننمایند.

※ مولوی الفاظی را که گاه مرادف تجلی است از قبیل «تابش» و «پرتو» و

«نور» نیز در سروده‌های خود به همان مفهوم تجلی به کار می‌برد:

چند خورشید کرم تابان شده
تا بدان آن ذره سرگردان شده

پرتو ذاتش زده بر ماء و طین
تا شده دانه پذیرنده زمین^۲

※ در حدیث آمده «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخَلْقَ فِي ظُلْمَةٍ»: سپس نور خویش بر

آنها افشاند؛ کسانی که این نور را درک کردند راه راست پیش گرفتند و آنان که دور افتاده و محروم ماندند، به ضلال افتادند. مولانا این تجلی نوری را چنین معرفی می‌کند:

حق فشانده آن نور را بر جانها
مقبلان برداشته دامانها

وان نثار نور را او یافته
روی از غیر خدا بر تافته

هر که را دامان عشقی نایده
زان نثار نور بی‌بهره شده

در ادامه، برای اثبات نسبت تجلی حق با متجلی علیه گوید:

آنچه از دریا به دریا می‌رود
از همان جا کامد آن جا می‌رود

۱- همان جا، دفتر دوم، ص ۳۱۰، بیت ۱۱۶۶ به بعد.

۲- همان جا، دفتر اول، ص ۳۲، بیت ۵۰۷ و ۵۰۸.

از سرگه سیلهای تیزرو
وز تن ما جانِ عشق‌آمیز رو^۱

* عارف ما در این موضوع که جمال دنیوی، چیزی جز تجلی و انعکاس صفات الهی نیست، مکرر در مثنوی به آن پرداخته است؛ و معتقد است زیبایی و قداست هر پدیده‌ای در عالم، از نور تجلی حق است که جرعه جام کریمانه عشق بر آن اهراق شده است:

جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
بر زمین خاک من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است اندر خاک گش
که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند
مر ترا تا صاف او خود چون کند...
جرعه‌ای چون ریخت ساقی آلت
بر سر این شوره خاک زیر دست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم
جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم^۲

* سبک بیان این عارف بزرگ به گونه‌ای است که زیاد‌گرد اصطلاحات سنتی نمی‌گردد. معانی عرفانی را غالباً در قوالب ساده ریخته، در بند آداب معمول و نظم اصطلاحات فنی نبوده است. برای مثال «عین ثابت» را که زبانزد عرفا و حکما است به «عدم» و «فیض اقدس» یا «تجلی در اعیان و قابلیات» را با کلمه «داد» و «هستی» تعبیر کند:

ماعدمه‌اییم و هستی‌های ما
یا در جای دیگر گوید:

آنچنان دلها که بُدشان ما و من
نعتشان شد بَلْ آشَدُ قَسْوَةً
چاره آن دل عطای مُبدلی است
داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
داد لب و قابلیت هست پوست^۴

۱- همان‌جا، دفتر اول، ص ۴۷، بیت ۷۵۹ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر ۵، ص ۲۶، بیت ۳۷۲ به بعد.

۳- همان‌جا، دفتر اول، ص ۳۸، بیت ۶۰۲.

۴- همان‌جا، دفتر ۵، ص ۹۸، بیت ۱۵۳۶ به بعد.

※ «فیض مقدّس» و «تجلی شهودی و فعلی» را نیز با کلمه «کُن» بیان می‌کند:
 زان سوئی حَسّ عالم توحید دان گر یکی خواهی بدان جانب بران
 امر «کُن» یک فعل بود و نون و کاف در سخن افتاد و معنی بود صاف^۱
 یعنی این که فیض وجود یکی بیش نیست و تعدّدی که در اشیا ملاحظه
 می‌شود، در اثر تعینات و عالم صورت است که از آن به «نور مستطیل» و «آفتاب» نیز
 تعبیر می‌شود و همو در تسمیه «واجب الوجود»، چون دیگر حکما، اصطلاحاتی
 چون «علت اولی» و «علت العلل» و امثال آن که مصطلح دیگران است به کار
 نمی‌برد و به جای آن حق را «وجود مطلق» و «ذات» و «فاعل مطلق» و مانند آن
 می‌خواند و ارتباطش را با موجودات و کثرات به «بهار و باغ» و «شادی و خنده» و
 «نسیم و غبار» و «عقل و بیان» تشبیه می‌کند.

※ نزد مولانا تجلی حق دو گونه است: بی واسطه است یا با واسطه چیز دیگر.
 عوالم ملکوت و موجودات عالم بالا را جلوات بدون واسطه می‌انگارد که از عکس
 آنها جهان مادی شکل گرفته است:

داد، دادِ حق شناس و بخشش عکس آن داد است اندر پنج و شش
 آنچه از داده‌های خداوندی در این جهان شش جهتی و محسوس به حواس
 پنجگانه ظاهری وجود دارد، جلوه‌هایی از داده‌های حق است:
 وَر بُود دادِ خسان افزون زریگ تو بمیری وان بماند مرده ریگ
 عکس آخر، چند باید در نظر اصل بینی پیشه کن! ای کژنگر
 حقّ چو بخشش کرد بر اهل نیاز با عطا بخشیدشان، عمر دراز
 خالدين شد نعمت و مُنعم عليه مُحیی المَوْتی است فَاجتازوا الیه
 دادِ حق با تو در آمیزد چو جان آنچنانکِ آن تو باشی و تو آن ...
 جان چه باشد که تو سا زی زو سند حق به عشق خویش زنده‌ات می‌کند
 زو حیات عشق خواه و جان مخواه تو از او آن زرق خواه و نان مخواه

خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذوالجلال^۱
 * کمال و زیبایی در افراد و آحاد موجودات، نشانه‌ای از تجلی جمال جمیل
 علی‌الاطلاق است و محبوبیت و معشوقیت آنها نیز خود بازتاب تجلیات جمال
 اوست که سرانجام به اصل خویش باز می‌گردند:

خوبرویان آینه خوبی او

عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم به اصل خود رود این خدّ و خال

دایماً بر آب کی مانند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست

چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست^۲

* در قوس نزولی، انسان از عالم وحدت حرکت را آغاز کرده است، مراحل

غیب هویت، عالم اسما و صفات که عالم لاهوت و اعیان ثابت است طی کرده، به
 جهان مجردات و عقول - عالم جبروت - آمده و سپس به عالم نفوس سفر کرده، تا
 سرانجام در این جهان خاکی تخته بند تن شده است. همو در قوس صعود با تخریب
 کنگره تن با منجیق ریاضت و فلاخن عشق، به مقصد توحید رهسپار خواهد شد. با
 تأمل در ابیات زیر، دلالت بیان مولوی را در بیان وحدت وجود و تجلی آن را در
 مراتب گوناگون آشکارا درک می‌کنیم:

بی سر و بی پا بودیم آن سر همه

منبسط بودیم و یک جوهر همه

بی گره بودیم و صافی همچو آب

یک گهر بودیم، همچون آفتاب

شد عدد چون سایه‌های کنگره

چون به صورت آمد آن نور سره

تا رود فرق از میان این فریق^۳

کنگره ویران کنید از منجیق

* تجلی حق از کتم عدم به نوری تشبیه می‌شود که از دل سیاه هندوی عدم

۱- همان جا، دفتر ۶، ص ۴۵۲، بیت ۳۱۶۱ به بعد.

۲- همان جا، دفتر ۶، ص ۴۵۳، بیت ۳۱۷۹ به بعد.

۳- همان جا، دفتر اول، ص ۴۲، بیت ۶۷۸ به بعد.

تافته است و بر مجلای وجود موجودات متجلی شده و متکثر می‌نماید:

باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صدخانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قُنُق^۱
باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانه‌ها زایل شود^۲

پس با این بیان خلق معادل کثرت و از لوازم معرفت حق است. «خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ» این کثرت در سیر صعودی ما را به وحدت می‌رساند:

آب خواه از جو بجو، خواه از سبو کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه بجو، خواهی ز خور نور مه هم ز آفتاب است ای پسر
مقتبس شو زود، چون یابی نجوم گفت پیغمبر که «اصحابی نجوم»
همچنین تا صد چراغ از نقل شد دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان به جان هیچ فرقی نیست، خواه از شمعدان^۳

※ در کلام مولانا حقایقی چند از نور دریافت می‌گردد: نخست این که پرتو و شعاع تجلی با اصل و منبع آن یکی است که از آن به «فیض منبسط» یا «نور مستطیل» تعبیر می‌شود. منظور از بسط و انبساط گستردگی در عین وحدت است و منظور از «نور مستطیل» وحدت تجلی است؛ دوم این که باید بین نور، جهت نور و شناسایی نور و جلوه و جلای آن، سنخیت وجود داشته باشد؛ زیرا چیزی که منفصل از نور است، نشانه و آیت حقیقی وی نیست، هر چند ممکن است وجود آن را استدلال و اثبات کند؛ سوم آن که سایه مظهر و نماد عدم شعاع آفتاب است و نمی‌تواند وسیله شناخت آفتاب قرار گیرد؛ چون با رفع آفتاب مرتفع و محو می‌گردد، و از او ویژگیهای ذاتی و حقیقی چون گرمی و روشنی به دست نمی‌آید:

زهره نی مر زهره را تا دم زند عقل کلش چو ببیند کم زند

۱- مهمان.

۲- مثنوی، دفتر ۴، ص ۳۰۵، بیت ۴۵۷ به بعد.

۳- همان جا، دفتر اول، ص ۱۱۸، بیت ۱۹۴۸ به بعد.

دود آن نارم دلایلم من براو
خود نباشد آفتابی را دلیل
سایه کی بود تا دلیل او بُود
این جلالت در دلالت صادق است

✽ مولوی عالم وحدت را به نور، و کثرات را به الوان که همان تجلیات نور است با تمثیلات و تشبیهات دلنشین تعبیر می‌کند، به اسرار ما فرو می‌خواند و در بحر رمل به ترنم می‌نشیند:

همچو آن یک نور خورشید سما
لیک یک باشد همه انوارشان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
متحد نقشی ندارد این سرا

✽ در عرفان مولوی انوار عارضی (الوان) و روشنیهای ظاهری سراسر از منبع معنویّت حقّ متجلی شده و کسب فیض نموده‌اند. نور دل که همان فهم و عشق و عرفان است، از تجلیات حقّ است. نور تجلی - چنانکه گفتیم - رنگ نیست چون رؤیت رنگ هم مشروط به وجود نور است؛^۳ اما رنگ بدون نور هم وجود دارد، لکن دیده نمی‌شود:

چونکه شب آن رنگها مستور بود
نیست دید رنگ بی نور برون
این برون از آفتاب و از سها
نور نور چشم، خود نور دل است
باز نور نور دل، نور خداست

پس بدیدی دید رنگ از نور بود
همچنین رنگ خیال اندرون
و اندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصل است
کز نور عقل و حس پاک و جداست

۱- همان‌جا، دفتر ۳، ص ۲۱۲، بیت ۳۷۱۵ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر ۴، ص ۳۰۳، بیت ۴۱۶ به بعد.

۳- اشاره به آیه نور، سوره نور، آیه ۳۵.

شب نَبْد نوری، ندیدی رنگ را پس به ضد نور دانی بی‌رنگ^۱
 ضمناً اگر تابش آفتاب بر زمین همیشگی بود، خیال می‌کردیم این روشنی
 دائمی است و مربوط به رنگشان است؛ در مقابل اگر تاریکی نبود، نور را در
 نمی‌یافتیم:

نور حق را نیست ضدی در وجود تا به ضد، او را توان پیدا نمود
 لا جرم أَبْضَارُنَا لَا تُدْرِكُهُ وَ هُوَ يُدْرِكُ بَيْنَ تَوَازِ مَوْسَى وَ كُوهٍ^۲
 اشاره به این است که اگر خدا دیدنی و قابل ادراک بود و در وجود انسانها به
 تجربه زمینه‌ای ایجاد شده بود موسی (ع) که یکی از مظاهر اتم است از یک تجلی بر
 وی بیهوش نمی‌شد و کوه طور ریز ریز نمی‌گشت.^۳
 * نور تجلی حق علی‌الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابان است و غایت
 شدت ظهور آن نور، سبب مخفی ماندن وی گشته است.

جهان ذاتاً ظلمت و عدم است؛ آنچه در عالم نور و هستی است، تجلی
 وجود حق است. عدم و ظلمت وجودی ندارد که بتوان غیریت او را از حق لحاظ
 کرد، چون عدم، لاشیء است. غیر حق هیچ موجودی نیست و هیچ چیز سبب
 ظهور او نمی‌تواند باشد، زیرا هیچ چیز غیر او نیست تا سبب هویدایی او شود.

* در عرفان مولانا، تجلیات عبارتست از ظهور حق به اسمای جلال و جمال.
 مظاهر گنجایی مستقیم نور ذات را ندارند، زیرا سبجات جلال او قاهر است و
 غیرتش غیر را بسوزد؛ لذا هر حالت و جریانی - از ملایم و ناملایم، خوشی و
 ناخوشی - که به انسان دست می‌دهد، همه از اوصاف و تجلیات جلال و جمال
 اوست. به تعبیری دیگر آنچه ملایم و مطبوع می‌نماید از اوصاف تجلیات جلال
 فرض می‌شود. مولوی در تفسیر «وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْمًا كُنْتُمْ» این نظر را ابراز داشته است:
 گر به جهل آییم آن زندان اوست و در به علم آییم آن ایوان اوست

۱- مثنوی، دفتر اول، ص ۷۰، بیت ۱۱۲۳ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر اول، ص ۷۰، بیت ۱۱۲۵ به بعد.

۳- اشاره به آیه تجلی سوره اعراف، آیه ۱۴۳: «قَلَمًا تَجَلَّى رُؤْيُهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَ خَرَّ مُوسَى صَعْقًا».

ور به خواب آیم مستان وی ایم
 ور بگرییم ابر پر رزق وی ایم
 ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست
 ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
 ور به بیداری به دستان وی ایم
 ور بخندیم آن زمان برق وی ایم
 ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست
 چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ^۱

یک زمانی موج لطفش بال تست
 یک زمان چون خاک، سبزه می کند
 جسم عارف را دهد وصف جماد
 لیک او بیند نبیند غیر او
 آتش قهرش دمی حمّال تست
 یک زمان پر باد و کبریت می کند
 تا بر او روید گل و نسرين شاد
 جز به مغز پاک ندهد خلد بو
 تا که ریحان یابد از گلزار یار
 چون محمد (ص) بوی رحمان از یمن^۲
 * زیبایی و کمال و نظام جهان قطره‌ای از دریای جمال و کمال مطلق است که

از فزونی و عدم تناهی، زیر پوست اسما و صفات نمی‌گنجد و خواستار ظهور است:

کَلِّ عَالَمٍ رَا سَبُودَانَ اِیْ پَسِر
 قَطْرَه‌ای از دجله خوبی اوست
 کَوْبُودَ اَز عِلْمِ وَ خَوْبِی تَا بَه سِر
 گنج مخفی بُد ز پُری چاک کرد
 گنج مخفی بُد ز پُری جوش کرد
 خَاک رَا سَلْطَانَ اَطْلَسِ پُوش کَرْد^۳
 خَاک رَا تَبَانْتَر اَز اَفْلَاک کَرْد

* مولوی در سروده‌هایش رنگ کثرت را به تعینها و «نمودها» نسبت داده، همه مظاهر را در مبدئیت که مکان است «بود» است «همرنگ» بل «یکرنگ» و به عبارت ظریفتر «بی‌رنگ» شمرده است:

جمله عالم خود عرض بودند تا
 آن عرضها از چه زاید از صور
 اندرین معنی بیامد هل آتی
 وین صور هم از چه زاید از فکر

۱- مثنوی، دفتر اول، ص ۹۳، بیت ۱۵۱۰ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر ۴، ص ۳۱۰، بیت ۵۴۷ به بعد.

۳- همان‌جا، دفتر اول، ص ۱۷۷، بیت ۲۸۶۰ به بعد.

این جهان یک فکر تُست از عقل کُلّ عقل چون شاهست و صورتها رُسل^۱
 * مولانا تجلی کامل حق را در عالم شهادت در دور آخر زمان بر آینه وجود
 پیامبر خاتم، حضرت ختمی مرتبت (ص) دانسته، گوید: حضرت موسی
 کلیم‌الله (ع)، هم آرزوی حضور در دور پیامبر داشته است:

احمدا خود کیست اسپاه زمین ماه بین بر چرخ، بشکافش جبین
 تا بدانند سعد و نحس بی خبر دور تُست این دُور، نه دور قمر
 دُور تُست ایرا که موسی کلیم آرزو می برد زین دُورت مقیم
 چونکه موسی رونق دور تو دید کاندرو صبح تجلی می دمید
 گفت یارب آن چه دور رحمت است آن گذشت از رحمت آن جا رؤیتست
 غوطه ده موسی خود را در بنجار از میان دُور احمد سر بر آر^۲
 * گرچه ما با حق جنسیت یا سنخیت ذاتی نداریم، ولی تناسب نوری و
 جلوه‌ای داریم و همه وجود ما بر مبنای اسماء‌الله، تجلی اوست:

من نیم جنس شهنشه دور از او لیک دارم در تجلی نور از او^۳
 * تمام موجودات این عالم، متحرک به حرکت عشقی و شوقی هستند و به
 سوی کمال سیر می‌کنند و جنبش عشاق به سوی «او» است. بی‌قراری عشاق،
 عکسی از قرار معشوق است و تکتو اشیاء از کثرت اعتباری و نسبی اسما انشعاب
 یافته است:

او چو گه در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده
 خنده او گریه‌ها انگیخته آب رویش آب روها ریخته
 این همه چون و چگونه چون زبند بر سر دریای بیچون می‌طپد
 ضد و ندش نیست در ذات و عمل زان بپوشیدند هستیها حُلل^۴

۱- همان‌جا، دفتر ۲، ص ۳۰۰، بیت ۹۷۶ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر ۲، ص ۲۶۶، بیت ۳۵۳ به بعد.

۳- همان‌جا، دفتر ۲، ص ۳۱۰، بیت ۱۱۷۰.

۴- همان‌جا، دفتر ۶، ص ۳۶۵، بیت ۱۶۱۶ به بعد.

※ دلی که پذیرای نور تجلی نیست، دشمن خود است، نه دشمن نور. دشمن واقعی کسی است که قصد جان خود می‌کند و دل خود را در حجاب و زندان مادیت به بند می‌کشد:

نیست خُفًا شک عدوّ آفتاب	او عدوّ خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد	رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب	مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله کافران	از شعاع جوهر پیغمبران ^۱

مولوی در ادامه می‌گوید: هیچ موجودی تاب تحمل نور بلا واسطه تجلی ندارد، لذا از ورای حجب مجلای تجلی قرار می‌گیرد:

زان‌که هفتصد پرده دارد نور حق	پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام	صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش	چشمشان طاقت ندارد نور پیش ^۲

فهرست منابع و مآخذ

- ۱- قرآن مجید.
- ۲- مولانا جلال‌الدین محمد بلخی: مثنوی معنوی، به کوشش رینولدالین نیکلسون، انتشارات مولی، تهران، ۱۳۶۰، ۳ جلد.

۱- همان‌جا، دفتر ۲، ص ۲۹۰، بیت ۷۹۱ به بعد.

۲- همان‌جا، دفتر ۲، ص ۲۹۱، بیت ۸۲۱ به بعد.